

کوهولین، رستم ایرلندی

درام انگلیسی اثر

ویلیام باتلر ییتز

ترجمه مسعود فرزاد

مقدمه

نشاخته کشته شدن پسر بدست پدر، که اساس رستم و سهراب فردوسی را تشکیل میدهد، موضوعی است که عیناً در یکی از افسانه‌های باستانی ایرلند تکرار شده است. درامی که اینک ترجمه میشود از روی افسانه ایرلندی ساخته شده و بقیه است که هر دو افسانه دارای یک اصل هستند. زیرا اولاً آشکار است که کوهولین همان رستم، و جنگجوی جوان همان سهراب شاهنامه است. بعلاوه برای بعضی اشخاص فرعی داستان، اگرچه قدری تغییر پذیرفته و جابجا شده‌اند، در شاهنامه باسانی نظیر میتوان یافت. مثلاً کوهار ترکیبی است از کاووس و گشتاسب (یا افراسیاب)، زیرا از طرفی شهریار شهریاران کشور، و مخدوم کوهولین (رستم) است، و از طرف دیگر مردی است بدخواه و حيله گر. همچنین اویفه ترکیبی است از تهینه و گرد آفرید، زیرا از یک طرف مادر پهلوان جوان (سهراب)، و از طرف دیگر شخصاً زنی جنگاور و عشق انگیز است، منتها در ایرلند بجای پسر پهلوان، خود پهلوان (کوهولین) با او می‌جنگد و عشق ورزی میکند.

از اشخاص گذشته، موارد تشابه دیگری بنظر میرسد که قابل ذکر است. شهازی که پدر و پشیمان کوهولین بود نظیر سیمرغی است که پشیمان و دستیار رستم است. و باز بندی که جنگجوی جوان به کوهولین هدیه میدهد بامهرهای که سهراب یازوی خود بسته بود شباهت کامل دارد. نیز کوهولین به آتش سوگند یاد میکند و این در نزد شهریاران ایرلندی بالاترین سوگند شمرده میشود. و احترام آتش و سوگند یاد کردن بآن در شاهنامه نیز مذکور است. و همچنین جنگجوی جوان از شمال، می‌آید که با توران، شباهت.

بهر حال مطابقت مفصل افسانه ایرانی با افسانه ایرلندی، و معلوم داشتن اینکه کدام یک از اینها از آن دیگری گرفته شده است و یا اینکه اگر هر دو از منبع ثالثی آمده باشند آن منبع چه بوده است، خود موضوع بسیار جالبی است که ممکن است کنجکاری در آن دامنه‌تراز داشته باشد.

در افسانه آلمانی موسوم به *Hilderand Und Hadubrand* نیز یزدی ندانسته پسر خود را میکشد. و تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد در ادبیات دنیا جز این دو برای افسانه رستم و سهراب نظیری نیست. اصل این درام در انگلیسی موسوم به *On Baile's Strand*، میباشد و نویسنده آن، ویلیام باتلر ییتز (William Butler Yeats) که در ۱۸۶۵ در ایرلند متولد شد و در ۱۹۲۳ جایزه نوبل را بر برد از بزرگترین شاعران و درام‌نویسان معاصر است. مهمترین خدمت ادبی او همانا زنده کردن افسانه‌های باستانی وطن خود ایرلند میباشد.

در زمان‌های پیش از تاریخ، سلتنه (Celts) که تیره ای از نژاد بزرگ آریین بودند از نواحی دانوب به ایرلند آمدند و در این کشور که برخلاف بقیه انگلستان هرگز به فرمان امپراتوری روم در نیامد آزادانه زندگی میکردند. (۱) ایرلندی‌های کنونی که فرزندان مستقیم سلتنه هستند مردمانی شوریده و خیال پرست میباشند و در نتیجه از یک طرف از همسایگان انگلیسی خود در امور دنیوی عقب افتاده‌اند ولی از طرف دیگر میتولوژی بسیار وسیع و مهمی

(۱) از «تاریخ ایرلند» تالیف کنستانتیا ماکس ول

دارند که هنوز هم بطور کامل تحقیق و تنظیم و انتشار نیافته است و به سه شعبه بزرگ تقسیم میشود که دومین شعبه آن را يك سلسله داستانها راجع بکوهولین تشکیل میدهد و این زیبا ترین و مهم ترین قسمت میتولوژی ایرلاند است (۲) در این عهد ایرلندیها هنوز مسیحی نشده بودند و آتش و خورشید و بعضی چیز های طبیعی از قبیل سنگها و چاهها و عدۀ زیادی خدایان و بتها و پریان را می پرستیدند . امروزه نیز اغاب اهالی ایرلند ، از جمله خود یتیز ، به وجود ارواح و پریان معتقد می باشند . (۳)

باری ، نسب کوهولین معین نیست و در این باب چندین افسانه هست که باهم اختلاف دارند . در ابتدا اسم او « سه تانتا » (Setanta) بود و در قلعه ایمبریت پرورش یافت . در شش سالگی به دربار کنوهار (یا کنکووار) در شهر ایمن ماکا (Emain Macha) در کشور اولستر (Ulster) (ایالت کنونی شمالی ایرلند) رفت . این پادشاه بسیار مشهور است و در اوایل عهد مسیحی ، پنجاه سال بعد از زمان سزار زندگی میکرد . (۴) کوهولین پسران آن ناحیه راهریک بطرز عجیبی مغلوب کرده در جرگه ایشان درآمد . کمی بعد ، سگ یاسبان عظیمی را که متعلق به هولین آهنگر بود کشت ، هولین شکایت کرد که بسبب از دست رفتن یاسبانش دیگر جان و مال او محفوظ نیست ، ولی قهرمان جوان برعهده گرفت که تاهنگام بزرگ شدن توله ای ازسک مزبور شخصاً آهنگر را یاسبانی و حمایت کند و باین مناسبت به « Cu Chulinn » یا « سگ هولین » لقب گردید .

سپس مراسم سپردن حربه به او بعمل آمد و او چند تن از دشمنان بزرگ اولستر را در جنگ کشت . تمام زنان ایرلند عاشق او شده بودند و بنا بر این اهالی اولستر تصمیم گرفتند او را زن بدهند ولی هر چه گشتند زنیکه برانندۀ او باشد نیافتند ، کوهولین مستقیماً به خواستگاری امر (Emer) دختر فورگال (Forgall) رفت ، و دختر را باین شرط به او وعده دادند که کوهولین به اسکانند رفته آنجا نزد دو استاد مخصوص فنون جنگ را بیاموزد . کوهولین به اسکانند رفت و پس از تحمل مشقات بسیار فنون مزبور را فرا گرفت و ضمناً از زن جنگجوی موسوم به ایفه پسر ای از خود در اسکانند بجا گذاشت . تاریخ مرگ او را که در بیست و هفت سالگی اتفاق افتاده در اوایل دوره مسیحی ذکر کرده اند . یکی از داستان های سلسله دوم که در بالا به آن اشاره شد موسوم به :

« مرگ کانلاخ بدست پدرش کوهولین »

(The Tragical Death of Conlaech at the Hands of Cuchulinn his Father)
می باشد . در باره او دو کتاب مستقل در لندن منتشر شده است . یکی موسوم است به « داستان کوهولین » بقلم خانم الینور هال در ۱۸۹۸ (Eleanor Hull : The Cuchulinn Saga)

و دیگری « کوهولین ، آشیل ایرلندی » بقلم ا . نات در ۱۹۰۰

۲ . ف .

(۵) (A. Nutt : Cuchullain, the Irish Achilles)

(۲) از « ادبیات دنیا » تألیف ریچارد سن واون

(۳) از کتاب « نویسندگان زنده » Living Authors

(۴) از « تاریخ ایرلاند » تألیف استیفن کونین

Stephen Gwynne : The Students' History of Ireland

(۵) از انسان بکلوییدیا بریتانیکا ؟ چاپ سیزدهم در لغت « کوهولین »

The Encyclopedia Britannica (13th edition): Cuchulinn

بازیگران:

- کوهولین - شهریار مویرتمنه (۱)
 کنوهار - شهریار شهریاران پولاد (۲)
 فینتین - یک مرد کور (۳)
 باراخ - یک دلقک احمق (۴)
 یک جنگجوی جوان (۵)
 شهریاران جوان ، و شهریاران پیر
 سه زن

زمان - دوره باستانی اساطیری ایرلند .

مکان - تالار بزرگی در شهر دوند بالکان (۶) . مقصود « خانه بزرگ و باستانی کوهولین »

نیست ، بلکه کنگاشستانی است نزدیکتر به دریا .

منظره . در طرف عقب صحنه دروازه بزرگی نمایان است . و از میان آن ، فضائی تیره گون

مشاهده می شود بطوریکه کوئی دربارا مه گرفته است . در هر دو جانب تالار چندین صف صندلی یکی بالای دیگری چیده شده . یکی از این صندلیها که رویش بطرف صحنه است از دیگران بزرگتر است . در طرف دیگر جبهه فاخری روی یک صندلی گذاشته شده است . در سمت عقب صحنه ، میزی است که چند کوزه نیل (۷) و چندین جام شاخی روی آن چیده شده است . در یک طرف تالار در کوچکی هست . کور و دلقک از دروازه بزرگ داخل میشوند ، لباسهای ایشان وصله دار و پاره پاره است . **دلقک** - توجشم نداری ولی راستی بی اندازه زیرک هستی . مردمانیکه دو چشم سالم دارند هیچکدام به زیر کی تو نیستند . چه کسی میدانست که مرغها موقع ظهر بخواب میروند و همان وقت است که میتوان آنها را ربود ؟ اگر تو مرا راهنمایی نمیکردی من هرگز نمیتوانستم چیزی بدزدم . از اینها گذشته تو چه آشیز خوبی هستی ! وقتیکه من مرغی را میدزدم تو آن را از دست من میگیری ، پر های آن را میکنی ، و آنرا در دیک بزرگ روی آتش میگذاری . آنوقت من میتوانم با خاطر آسوده به لب دریا بروم و یا به پای جادوگران بدوم تا آنها بیداکنم . و

۱ - Cuchulain, King of Muirthemne

۲ - Concohar, High King of Uladh

شهریار شهریاران در ترجمه High King اختیار شده است که معنی تحت اللفظی آن « پادشاه برتر » است . ایرلندیهای قدیم یک « Ar-dir » یا « برترشاه » (over king) داشتند که بر پادشاهان محلی فرمانروا بود و از کشورهای ایشان مالیات و سپاهی میگرفت پولاد (Uladh) یا یولیدیا (Ulidia) یگانه قسمت ایرلند بود که در مقابل هجوم میازها مقاومت کرده استقلال خود را نگاه داشت .

۳ - Fintain

۴ - Parach

۵ - اسم این جوان در اصل درام برده نشده ولی در میتولوژی ایرلند « کانلاخ » (Conlach) ذکر گردیده است .

۶ - Dundéalgan شهر باستانی ایرلند و مقر کوهولین بوده است .

۷ - نیل ale مشروب مسکری است که از مالت ساخته میشود .

وقتی که اشتها پیدا میکنم و برمیگردم ، مرغ آنجا برای من حاضر است و طوری پخته شده است که بهتر از آن نمیشود .

کور . (که بادستهای خود مشغول لمس کردن اشیاء اطراف خویش است) بهتر از آن نمیشود .

دلک . (دست خود را به گردن کور میاندازد) : خوب . بیا حالا مرغان را بخوریم يك رانش مال من ، و ران دیگرش مال تو ، و برای جذاغش هم قرعه میکشیم . من در تمام مدتیکه مشغول بخوردن آن هستم تعریف تو را خواهم کرد تعریف فکرهای خوب و خوراك یزی عالی تو را خواهم کرد ، راستی کورمرد ، تو در دنیا مانند نداری ها ، يك دقیقه صبر کن ، من نباید در را بسته باشم . کورمرد ، به کسی بروزنه ، ولی بدان که « بوآن » (۱) از رودخانه و « فاند » (۲) از دریای عمیق دنبال من میانند . اینها پیرزان جادوگری هستند که روی باد سوار میشوند و فریاد میزنند « يك بوس بده ، دلک ، يك بوس بده ! » حالا که در را خوب باز کردم همه پیرزهای جادوگر میتوانند به آسانی داخل شوند . من نمیخواهم ایشان در را بکوبند و بگویند « دلک کجاست ؟ چرا در را قفل کرده است ؟ » . باه ایشان ممکن است غافل دیک را بشنوند و داخل بشوند و روی زمین بنشینند ، ولی ما از مرغان هیچ بابشان نخواهیم داد ، بگذار بر گردند به دریا ، بر گردند به دریا .

کور . (بادستش پایه های صندلی بزرگ را لمس میکند) . آه ! (سپس در حالیکه پشت صندلی را لمس میکند) آه - آه !

دلک . چرا میگوئی « آه - آه ! » ؟

کور . من این صندلی بزرگ را میشناسم . امروز کنوهار ، شهر یاز شهر یاران ، قرار است بیاید . صندلی او را بیرون آورده و اینجا گذاشته اند . او میخواهد از امروز به بدلی گفتگو بر کوهولین فرمانروائی کند ، برای همین کار بدینجا خواهد آمد .

دلک . او باید مرد بسیار بزرگی باشد که بتواند بر کوهولین فرمانروائی کند .

کور . کنوهار مرد بزرگی است . او از همه شهر یاران ایرلند بالاتر است .

دلک . فرمانروای کوهولین ! من گمان میکردم کوهولین هر چه بخواهد میتواند بکند .

کور . میتوانست . میتوانست . ولی در آزادی زیاده روی کرد . و کنوهار امروز میاید

تا او را واداره قسم خوردن کند قسمی که ولگردهای او را پایان دهد ، و او را مانند يك سگ خانگی فرمانبردار نماید و همیشه در دسترس نگاه بدارد . کنوهار روی این صندلی خواهد نشست و کوهولین را قسم خواهد داد . (روی صندلی مینشیند)

دلک . چگونه او را قسم خواهد داد ؟

کور . تو عقل نداری این چیزها را بفهمی . او روی این صندلی خواهد نشست ، و خواهد گفت : « کوهولین ، سوگند یاد کن ! من بتو فرمان میدهم که سوگند یاد کنی ! هر چه میگویم بکن . عقل تو در مقابل عقل من هیچ است و دارائی تو در برابر دارائی من بوج ! تو را فرزندی نیست که قرضهات را بپردازد و هنگامیکه بمیری سنگی رویت بگذارد . پس سوگند یاد کن . بتو فرمان میدهم ، سوگندی سخت یاد کن ! »

دلٚاك . (خود را جمع میکند، و با صدائی شبیه به زوزه) نه، نه، من قسم نمیخورم من ناهار را نمیخواهم.
کور . سس ! سس ! هنوز نیخته است .

دلٚاك . تو که گفتی مرغ خیلی هم خوب پخته شده !

کور . من گفتم ! من کمی گفتم ؟ خوب ، ممکن است هم پخته باشد وهم نیخته باشد
 ممکن است بالهای مرغ سفید مانده ولی رانهایش سرخ شده باشد . شاید گوشتش محکم به استخوان
 بچسبد و دندانها نتوانند آنرا از استخوان جدا کنند . . . ولی یقین بدان احمق، که تا خوب پخته نشود
 تو دندانت را در گوشت آن فرو نخواهی برد .

دلٚاك - دندانهای من دارد از کرسنگی دراز میشود .

کور . صبر کن تا يك قصه برایت بگویم . شهریاران ایرلند هنگامیکه منتظر ناهار خود
 هستند به قصه‌های قصه پردازهای خود گوش میدهند من قصه‌ای برای تو خواهم گفت که جنگی در آن
 باشد يك قصه که يك پهلوان داشته باشد ، با يك کشتی ، با يسر يك ماله که تصمیم گرفته
 است کسی را که من و تو میشناسیم بکشد .

دلٚاك . او کیست ؟ می‌آید که را بکشد ؟

کور . گوش کن . وقتی که تو مشغول دزدیدن مرغ بودی ومن درته يك کودال روی
 شما دراز کشیده بودم، شنیدم که سه مرد با قدمهای سنگین، نزدیک شدند. ایشان زخمی بودند و مینالیدند.

دلٚاك . خوب زودتر باقیش را بگو . و به جنگ برس .

کور . جنگی اتفاق افتاده بود يك جنگ بزرگ يك جنگ بزرگ
 هولناك پهلوان جوانی از دریا رسیده و در کنار ساحل پیاده شده بود . مستحفظین ساحل اسم
 او را پرسیده بودند . اما او اسم خود را نگفته و یکی از ایشان را کشته بود. باقی فرار کرده بودند .
دلٚاك . بس است . حالا دیگر برس بمرغ . ای کاش این مرغ بزرگتر بود . کاشکی
 به بزرگی يك غاز بود !

کور . سس ! هنوز همه را برای تو نگفته ام . من میدانم آن جوان کیست ! شنیدم که
 فراریان میگفتند او موی سرخ دارد و از مملکت ماله که « اویفه » (۱) آمده است . میگفتند او آمده
 است کوهولین را بکشد .

دلٚاك . هیچکس نمیتواند چنین کاری بکند .

(با آواز) .

بردست کوهولین شهریاران کشته شده اند ،

شهریاران و شهریار زادگان ،

اوبسا ازدهای آبی .

و جادوگر هوایی را کشته است .

نیز بسا بوکانا کها و بنانا کها (۲) و جنگل نشینان را . . .

کور . هس ! هس !

۱ - Aoife

۲ - بوکانا کها و بنانا کها Bochanachs, Bananachs نیز از مخلوقات موهوم هستند.

دلّك . (باز به آواز) .

بسا جادوگرانی که شیر را میزدند .

وفومور هائی (۱) که بیچاره میزدند .

بسایبرزنهائی که سرشان مثل سرخرگوش است

و خرگوشهائی که مثل جادوگران انگشت دارند .

و همه سوار اسب چوبی هستند .

(میگوید) . اینها از دوردست ترین نواحی شمالی ، از زشتترین و سیاهترین نواحی

شمالی آمده بودند .

کور . میگویم هس !

دلّك . آیا کوهولین میدانند که این جوان آمده است او را بکشد ؟

کور . کوهولین با آن سر پرروری که دارد چطور ممکن است به چنین چیزی اعتنا

بکند؟ او جنگ کوچک را دوست نمیدارد . و جز این جوان کسی به جنگ او نیامده است . او خود را

برای خاطر يك تن زحمت نخواهد داد . اما گر این آهویی بود که صبح فردا بیک ملکه مبدل میشد ...

دلّك . برس به مرغ ! من دلم میخواست که آن مرغ به بزرگی خوك بود . گوشتش

مثل گوشت غاز پر جربی بود و مثل گوشت خوك ته دیگ میباشد .

کور . صبر کن . عجله نکن من میدانم او پسر کیست . ممکن نیست به کس

دیگری بگویم . ولی به نوحواهم گفت . مگر برای توشنیدن يك راز خوشنیدتر از خوردن ناهار نیست؟

تو دوست داری که رازی بشنوی .

دلّك . راز را بگو .

کور . آن مرد جوان پسر اویفه است من یقین دارم که او پسر اویفه است .

دلم گواهی میدهد که او پسر اویفه است . تو بارها شنیده ای که من در باره اویفه سخن میگویم . آن

همان زن جنگوئی است که کوهولین در کشور شمالی با او جنگید و بر او غالب شد .

دلّك . میدانم . میدانم ، او یکی از آن ملکه های تندخوست که در مملکت بی برکت

اسکانند زندگي میکنند .

کور . من یقین دارم او پسر اویفه است . من مدت مدیدی در مملکت اویفه بوده ام .

دلّك . آری این پیش از آن وقتی بود که تو را برای خاطر اینکه بر باد لعنت فرستادی

کور کردند .

کور . درخانه اویفه پسر بود که مویش درست مانند موی خود اویفه سرخ رنگ بود .

همه میگفتند اویفه این پسر را میبیروراند تا او کوهولین را بکشد . همه میگفتند اویفه از کوهولین

کینه در دل دارد . اویفه کلاه خردی بر سر یک ستون میگذاشت و آنرا کوهولین مینامید و به پسر

دستور میداد که به آن تیر بیندازد از بیرون صدای یا میآید . . . صدای پای کوهولین !

(کوهولین ، در میان مه ، درخارچ دروازه ، از جانبی به جانب دیگر میگردد)

دلّك . کوهولین کجا میرود ؟

کور . میرود بملاقات کنوهار . همان کنوهاری که به کوهولین فرمان داده است قسم بخورد .

دلقلک . آه ! قسم ! کور مرد ، من چطور میتوانم همه این چیزها را در یاد خودم نگاه بدارم ؟ چه کسی بنا است قسم بخود ؟

کور . کوهولین قسم خواهد خورد در مقابل کنوهار که شهریار شهریاران است .

دلقلک . کورمرد ، توهمه چیز را داخل هم میکنی وشاوغ میکنی ، نوداشتی يك قصه برای من میگفتی . وحالا داری يك قصه دیگر میگوئی ! اگر تو از اول همه چیز را شلوغ بکنی ، من چطور میتوانم وقتیکه اتفاقات شروع به رخ دادن میکنند چیزی بفهمم ؟ بگذار ببینم . (کشفشای خود را درمیآورد) خوب ، (يك لنگه کفش خود را نشان میدهد) این کوهولین باشد (لنگه دیگر را نشان میدهد) این هم آن جوانی که آمده است اورا بکشند و کوهولین از آمدنش خبر ندارد . خوب پس کنوهار کور ؟ (تو بره ای از کور خود جدا میکند) . این هم کنوهار با دارائی هنگفتش (با اشاره) کوهولین ، کنوهار ، جوان حالا اویفه کجاست ؟ (کلاهش را به او میاندازد) آهم اویفه روی کوههای بلند اسکانند ! . . . (شروع میکند کفشهای خود را بپوشد) بعد از همه این حرفها ، شاید اصلا این راست نباشد و تو همه اش را از پیش خود ساخته باشی . تو تا حالا هزاران بار مرا با دروغهای خودت کور زده ای ! اما حالا برس به دیگ . پوست شکم من جمع شده و توی شکم مرا کرد گرفته است . مگر میخواهی معدۀ من از گرسنگی مثل يك لنگه در زنگ زده صدا بکند ؟

کور هر چه گفتم همه راست است . حرفهای دیگری هم راست است و اگر گوش بدهی تا آنها را هم برایت بگویم شکم خودت را فراموش خواهی کرد .

دلقلک . نخواهم کرد !

کور . گوش بده . من میدانم پدر این جوان کیست ؛ ولی نخواهم گفت . از گفتن آن میترسم آه ای احمق ، اگر توبدانی پدر این جوان کیست همه چیز دیگر را فراموش خواهی کرد !

دلقلک . کیست ؟ بگو ، الان بگو ، وگرنه ترا خواهم زد .
(همه مه ای از دور بگوش میرسد)

کور . صبر کن . صبر کن يك کسی میآید کوهولین دارد میاید . او باشه شهریار شهریاران بر کشته است . برو از کوهولین بپرس . او بتو خواهد گفت . وقتیکه از کوهولین این را بپرسی دیگر غصه دیگ را نخواهی خورد .

(کور از در پهلوئی بیرون میرود)

دلقلک . میترسم . از کوهولین میترسم . کوهولین هم در مملکت اویفه بوده است . (میرود بطرف دروازه) به میترسم . (بر میگردد و بطرف در پهلوئی میرود) . اما نه نخواهم پرسید ! کوهولین را که ببینم ترسم خواهد گرفت . (میرود تادم دروازه و باز بر میگردد) باسه ، از او خواهم پرسید . پرسیدن چه ضرری دارد ؟ کور گفت بپرس . (باز بطرف در پهلوئی میرود) من فقط مرغ و غاز و خوک کشته ام اما کوهولین شهریاران کشته است . (میرود تا تقریباً به دروازه میرسد) کی میگویند من میترسم ؟ من نمیترسم ! نخیر هیچ نمیترسم ! از او خواهم پرسید نه کوهولین ، من هیچ از تو نمیترسم ! (میرود به دم در پهلوئی)
او شهریاران کشته است .

شهریاران و شهریار زادگان .

بسی ازدهای دریائی !

و جادو گر هوائی ،

و بوکانا کها و بنانا کها و جنگل نشینان .

میدود بیرون . و آخرین کلمات او از خارح صحنه شنیده میشود .
 کوهولین و کنوهار از دروازه داخل میشوند . وقتیکه هنوز بیرونند
 صدای کوهولین شنیده میشود که از خشم بلندست . او مردی است تیره
 پوست ، و قدری بیش از چهل سال دارد . کنوهار خیلی مسن تراست ولی
 از قیافه اش پیداست که ضعیف نیست .

کوهولین . تو این سوگند را بر من تحمیل میکنی زیرا من بی فرمان تو کسانی کشته ام
 و بمیل خرد به کسان دیگر پادشاه داده ام . بهانه ای جز اینها و چند چیز ناقابل دیگر از همین گوته
 نداری و حالا آخرین ریگن راهم بر این بارگران میافزائی . و میخواهی مرا وادار کنی که فرمانبردار ،
 تقریباً غلام زر خرید تو بشوم زیرا جوانکی از مملکت او بقیه معلوم داشته است که ساحل خوب حفظ نشده .
کنوهار . هنگامی که او ساحل قدم گذاشت تو در مکان دور دستی بارقهای وحشی خودت
 به شکار یار قص مشغول بودی .

کوهولین . او را میتوان از این کشور بیرون راند . من حاضر نیستم برای خاطر او
 قیدی بپذیرم . من هر کجا و هر هنگام خواسته باشم به رقص یا شکار یا عشقبازی خواهم پرداخت اگر
 روزگار آب در خون تو نکرده بود تو هیچوقت این موضوع را ابتقدر مهم نمیشمردی .

کنوهار . من میخواهم برای فرزندان خود یک مملکت نیرومند و ماهون برجا بگذارم .
کوهولین . و من باید در همه چیز فرمانبردار باشم . اراده خود را تسلیم اراده تو
 کنم . هر جا که تو را خوش آید بروم ، و به هر جا که تو بخواهی بیایم . در سر میز کنکاش در میان
 بدنهای ناموزون پیر مردان بنشینم . من که نامم به تنهایی کافی بوده است که این کشور را امن نگاه بدارد ،
 من که در روز گذر بیشین مانوه کروو خان (۱) و دزدان دریائی را که از شمال حمله آوردند سر کوب
 کرده ام ، من که شهر یاران صد گانه اسکورخا (۲) و شهر یاران آن باغی که در مشرق جهان است
 شکست داده ام ، من که در آن هنگام که همه میکوشیدند ترا از تخت فرو بکشند ترا بر تخت استوار
 داشته ام ،... آیا من باید اینک همان گونه سوگند فرمانبرداری یاد کنم که گوئی یک امیر چو یانی
 هستم ؟ آیا پوست پای من از فراوان نشستن کنار آتشدان بیس شده است ؟ و آیا دستهای من
 هنری ندارند جز اینکه با نوک عصا بر روی خا کستر نقش بسازند ؟ آیا من آنقدر تندل و بیکاره
 هستم که تا تازیانه نخورم به تو خدمت نمیکنم ؟

کنوهار . نه کوهولین ، تازیانه نه . ولی هر روز فرزندان من می آیند و میگویند :
 « این مرد همواره سرکش تر میشود و سازگاری با او برای ما سخت تر میگردد . زیرا ویرا
 هیچکس نمیتواند زیر فرمان آورد یا بزنجیر ببندد یا پیمان او را به سیم وزر بخرد . و ما چگونه
 میتوانیم با وجود او در امان باشیم ؟ او مانند یک حریق زمین را میسوزاند . و گذشت سالیان از رام
 کردن او عاجزست .

کوهولین . بدینگونه این قصه هر روز با آب و تاب تر میشود و من میباید فرزندی را
 که تو بر تخت میگذاری چنان اطاعت کنم که گوئی او خود تو است !

۱ - Maeve of Cruachan زنی جنگجو بود که فرمانده قوای ایرلند گردید . و
 مقامش در افسانه های ایرلند از حیث دشمنی با مملکت کوهولین بی شباهت به مقام افراسیاب در
 مقابل رستم نیست .

کنوهار . البته ، البته ، من شهریار شهریاران هشتم و سیزدهمین شهریاران خواهد بود . وتو ، با همه دلیری که در خون خریشتن داری ، و با آنکه پدرت از خورشید بیرون آمد فقط يك شهریار کوچک هستی ، و هر جا که پای امور کشور بمیان بیاید اگر با فرزندان من سنجیده شوی سبک وزن خواهی بود .

کوه‌لین . همان به که آنچه من وتو دردل داریم آزادانه بر زبان بیاوریم . زیرا وقتیکه میمیریم نام ما در کشورهای بسیار بر سر زبانها خواهد بود . مادر روزهای جوانی خود بسی روزگاران آشفته دیده و آسمانهای ناهمساعت را که همچون ابری سوزنده بر روی جهان سنگینی میکردند مشاهده کرده‌ام . ولی یابنداری کردیم و جنگیدیم تا بدانجا رسیده ایم که امروز می بینیم آن ابر برکنار و جهان بگام ما گردیده است . ما بالاتر از آن هستیم که مردمان دیگر بتوانند بود . از اینرو باید راستگوتر باشیم . اکنون ای کنوهار آشکارا میگویم من فرزندان تورا دوست نمیدارم . ایشان گوئی استخوانی در تن یاغزی در استخوان خود ندارند ، و بر تختی که من وتواستوار نشسته‌ایم ایشان سست خواهد نشست .

کنوهار . تواز ایشان بدمیگوئی زیرا خود فرزندی نداری

کوه‌لین . من خود را بسی خوشبخت میشمارم که شبح بیرنگ و ناتوانی از خود برجا نمیکذارم تا در تالارهایی که من در آن خندیده و سرافندگی کرده‌ام حیران بگردد و پریشان بگوید .
کنوهار . با همه لافهایی که از راستگوئی میزنی این سخن را راست نگفتی . هر کس که خانه وزمینی داشته باشد ، و آن خانه وزمین قرنها در خانواده او مانده و به نام ایشان نامیده شده باشد ، اگر آگاهی یابد که آنهمه باید بتصرف بیگانگان درآید . چنانکه خانه وزمین تو در خواهد آمد ، آیا سخت افسرده و تنگدل نخواهد گردید ؟

کوه‌لین . بیشتر مردمان چنین حس میکنند . اما من وتو به مانند خانه وزمین در دست فرزندان خویش نیازمند نیستیم . زیرا هر یک از ما نامی بزرگ در جهان خواهد گذاشت و تا هزاران سال پس از ما ، دستا نسر ایان آینده هنرهای ما را به آهنگ چنگ برای جهانیان خواهند سرود .

کنوهار . تو مانند قاضیان بادلایل بازی میکنی و دل در سخن نمیگذاری . من اندیشه‌های تورا میدانم زیرا بسا شبها بانو زیر یک بالابوش خفته و از یک جام شراب نوشیده‌ام . من تا مغز استخوان تورا میشناسم . بارها که تو در خواب عمیق بوده‌ای شنیده‌ام که فریاد میزنی « من پسری ندارم ! » و این فریاد نوجندان ناخ و درد آمیز بوده است که من بزانو در افتاده و دعا کرده‌ام که این نقص تو مرتفع گردد
کوه‌لین . زیرا تو گمان میکردی که اگر من مانند دیگران دارای فرزند شوم مانند ایشان برای خاطر فرزند خود نرم و سست شده نسبت به تو فرمانبردار خواهم گردید . اما این درست نیست . من برای خاطر کسی که وجودش تنماید پست تری از وجود خود من باشد سر فرو نخواهم آورد . و سیزدهمین بیش از من پست تر خواهد بود همچنانکه من از پدر خود ، آن شهباز یا آئیزه که مردم میگویند بدن مرا از یک زن آدمیزاده پدید آوردم ، پست تر هستم .

کنوهار . اکنون نیز مانند همیشه تو بر همه آرزوهای معقول میخندی و میخواهی یا هیچ در دست نداشته باشی یا بر چیزهای ناممکن دست یابی . من متحیرم چگونه دلی چنین فرزند خواه ، با سری بدین پایه سرد و پر غرور در یک شخص گرد آمده است .

کوه‌لین . من نمیخواهم خانه و نام خود را به احدی باز گذارم که نتواند حتی با خود من در جنگ رو برو شود .

کنوهار . توبسی تندرو هستی . همه چیزهای عادی را خوار میکیری . همانا شایسته آن بود که بر روی تپه‌ها یکی از دختران هوا ، یا بر ساحل دریا یکی از دوشیزگان کشور زیر امواج را بدست آورده باشی .

کوهولین . من در مقابل موجوداتی که از آدمیزادگان والا نرند کستاخ نیستم .
کنوهار . اما از ملکه‌های مانفرت داری و اگر یکی از ایشان فرزندی برای تو زاده بود تو او را از آن خود نمیخواندی .

کوهولین . من چنین چیزی نگفتم

کنوهار . آری ، وقتیکه نیل در خون تو بود من بگوش خود داز تو وصف ملکه‌ای را در اسکا تلند که شیوه جنگ را آنجا آموختی ، شنیده‌ام . می‌گفتی وی گونه‌های پریده رنگ ، همرنگ سنگ دارد و موی سرخ تیره کون . و از سخنان آشکار بود که دوستتر داری آن زن تندخوی اردوئی برایت پسری بیاورد تا هر زن دیگری که دوست داشته‌ای اگر چه ملکه‌ای باشد .

کوهولین . تو او را یک زن تندخوی اردوئی میخوانی ، ولی از آنجا که عه خود را در میان چرخهای ریسندگی بسر برده‌ای نمیخواهی زنی نزدیک خود داشته باشی جز از آنگونه که صبح تا شام جرخ ریسندگیش از همه‌ها نیتد و هر گاه نزدت باشد بگوید : « سخنان توجه خردمندانه است ! » یا « برای شام توجه بیزم ؟ » یا « خداوند گارا ، چه بیوشم که تو را خوش آید؟ » یک زن تندخوی اردوئی ! اما من نزدیک است بر سر هیچ خشمگین شوم . تو او را هرگز ندیده‌ای . آه ای کنوهار ، اگر او را دیده بودی که چگونه زه گمان رانا گوش کشیده و آن سرخندان و افرشته و آشوبگر خود را به عقب میافکند ، یاد آن هنگام که کنار آتش نشسته است و چشمان بزرگش همچون جامی که از شراب لبریز باشد ، پر از اندر زنگ است و با وقتیکه عشق در یکایک اعضای بدن پرشور او جریان دارد ، تصدیق میکردی که هر چند وی بی‌فرزند است هیچ زن دیگر ، چه معشوقه و چه ملکه ، دارای زیبایی تمام نیست ، و تا این اندازه شایسته زادن شهریاران نمیشد .

کنوهار . من راجع به چیزی سخن بگویم باز تو از یگانه موضوع مهم دور میشوی . همان زن و نیک میدانم که تو اویفه را میستایی اینک نسبت بتو کینه‌ورز است . برای اینکه حلقه طنابی بدور گردن تو بیفکند از هیچ فریبی رو گردان نیست ، و هیچ لشگری را که بتواند بر این سرزمینی که تو خدمتگزار آن هستی ویرانی بیاورد بیکار نخواهد گذاشت .

کوهولین . این تعجبی ندارد این هیچ تعجبی ندارد . من هرگز عشق را نشناخته‌ام مگر یک بار و آن بوسه‌ای بود در میان دو جنگ یک آشتی مشکل در میان روغن و آب ، در یرتو شمع‌ها در یک شب تاریک ، در یک گودال در اعماق کوهسار ، پس از غروب خورشید گرم‌رو و پیش از برخاستن ماه سرد و تیز تک . هانا عشق من همراه بخشایش کوتاه و کم‌دوامی بود در میان دو مخالف که کینه‌ی یکی از ایشان سه بار از عمر این کشور فراتر بوده است .

کنوهار . گوش بده . اویفه با ما در جنگ است . هر روز دشمنان ما قوی‌تر میشوند و دیوارها را سخت‌تر میکوبند . و هر روزه تو در داخل دیوار هاسر کش‌تر میگردی . با اینهمه ، هر گاه من از این چیزها بگویم سخن میگویم ذهن تو چنان میگریزد که گوئی چاچاه است بر پشت باد . به دروازه بنگر . بین چه کسانی آنجا گرد آمده‌اند مشاورین بیر که این کشور را با من میگردانند ، و شهریاران جوان ، و رفا صان و چنگران که در عیاشیهای وحشیانه تو همر اهت می‌آیند ، همگان آنجا مجتمع

شده و بر اثر يك ترس ويك تشويش برجای بيحرکت مانده اند . آيا ميخواهي قيد فرمانبرداري را پذيري و بدنيوسيله اين سرزمين را براي ايشان و وابستگان شان امن کنی ؟ همانا توقف يك نيمه شهر يار هستی و من يك نيمه . من دست نير و مند و قلب سوزنده تورا لازم دارم و تو عقل و تدبير مرا .

بيرون دروازه ، در روشنائی نيلاگون مه دريائي ، بسياری شهر ياران جوان و پير مشاهده ميشوند . درميان ايشان سه زن است که دو تن از ايشان حامل مجمری پراز آتش هستند . زن سومي از گاه بگاه کياهان خوشبو در آتش ميريزد بطوریکه آتش جان گرفته و شعاع روشنتری بيرون ميدهد .

کوهولین . (نزديک دروازه ميرود) ای جوگان آشيان بلند ! ای شهبازهايکيه مرا در هوا پيروي کرده و از بالا بر خورشيد نظر انداخته ايد ! ما از اين تنگنا خود را بيرون خواهيم کشيد و بار ديگر برباد شناوري خواهيم کرد . اين شهر يار ميخواهد من سوگند ياد کنم که اراده او را اجرا نمايم . من از صبح تا کنون به ترانه او گوش فرا داشته ام اما اينک ديگر نميخواهم صدای او را بشنوم . بدويد و اسبهارا به تيرازابه به بنديد و يکي بنزد چنگيزان بفرستيد ، تا جای همواری درميان جنکل بياييم و چندی بر قصيم و شاد باشيم .

يك شهر يار . کوهولین ، سوگند را ياد کن . همه کسانی که اينجا هستند ميخواهند تو اين سوگند را ياد کنی .

کوهولین . شما ميخواهيد من سوگند ياد کنم ؟ آيا جمادگي برين هداستان هستيد ؟

شهر ياران . همه ، همه ، همه ، همه !

يك شهر يار . آنچه شهر يار شهر ياران بتو فرمان ميدهد بکن .

کنوهار . اينک که ايشان داراي زن و فرزند شده اند بکيشان نيست که از اين آشوب ترسان نباشد

کوهولین . .. آيا شما تا اين اندازه تغيير يافته ايد ؟ يا اينکه من بي پروا تر شده ام ؟ نه نه . . . من همانم که بودم . و نيک بر من آشکار است که شما ديگر گون شده ايد . آری ، شما زنان و کودکان داريد . اما من مانند آن مرغ هستم که همواره از درختی بدرخت ديگر ميبرد . شما البته نمیتوانيد از من پيروي کنيد . وقت آن رسيده است که روزگار آب در خون من کرده و گستاخی مرا در آن آب غرق کند . زيرا همه چيز و همه کس تغيير يافته و فقط گستاخی من برجای مانده است باری ، هر سوگندی که شما بخواهيد باد خواهيم کرد ، . . . به ماه ، به خورشيد ، به آب ، به نور ، يا به هوا اهميت نميدهم آن سوگند تاچه اندازه سخت باشد .

کنوهار . (که برصندلی بزرگ نشسته است) . سوگند ياد کن به اين آتش ، که

از آتشدان خانوادگی من تو فراهم شده است . آنان که پيرترند گواهان من خواهند بود و آنان که جوانترند گواهان تو . ياسبانان آتش ، آستانه خانه را بوسيله گذراندن آتش از روی آن ، يا کيزه خواهند کرد ، و دروازه خارجی را چنانکه رسم باستانی است خواهند بست . و برای بيرون راندن پير زالهای جادوگر ، چکامه ای که از آئين گذاران پيشين به ما رسيده است خواهند سرود . همانا اراده سرکش مرد را ميتوان در بند سوگند مقيد نمود . اما با اراده زن چنين نمیتوان کرد . و پيرزلهائي که قادر هستند شکل خود را ديگر گون کنند و دروي باد بدهند ، مظهر اراده زن در سرکش ترين وضع آن ميباشند . پس پيران ما به دستور داده اند که برای مقيد ساختن اراده زن ، اينان را به نيروي ترانه دور کنيم .

(ترانه زنان)

به نیروی این آتش رانده باد
 هر آنکو میتواند شکل خود را دیگرگون کند ،
 و برخانه يك شهر يار بزرگ
 چنان ویرانی آورد که اثری از آبادانی در آن نماند .
 هان ای نامهائی که بشر بوسیله شما
 آستانه و آتشدان خانگی را شناخته است ،
 همگان بر روی بادسوار شده بدینجا بیائید
 وز نانی را که هر کس ببوسد دیگر روی کامیابی نخواهد دید
 از این جایگاه برانید !

ایشان هیچ نیستند جز بادی شتابنده ،

موجوداتی و رای وهم و خیال .

ایشان بر سطح سیال امواج

تصویرهای سست و ناچیز میسازند

تا شهر یارزاده ای را هلاک کنند .

یا اینکه خوبستن را به تازبها تبدیل کرده

به تعاقب او میپردازند و او را شکنجه میدهند

تا وی مانند آهوئی زخم خورده جان بسپارد .

یا اینکه براو افسونی میافکنند

تا وی دنبال اجسامی

که هرگز خستگی نمیپذیرند و هرگز مهربان نمیشوند

همواره بشتابد .

ایشان بدنهای خود را . مفصل به مفصل ،

با شیرۀ معجزه آسائی .

که اریه او نیکورن (۱) سرکش ساخته شده است تدهین میکنند .

سه باره بدبخت است آن مردی که ایشان دنبال وی بیفتند .

محروم و ویران ، معذب و سرگردان خواهد بود آن مرد !

بجای هر بوسه ای که از او بگیرند بوسه ای باو خواهند داد

و خواهند گفت :

« از این بس کینه در مذاق نوشیر بن باد ! »

آن دستهای وحشیانه که بدور بدن او پیچیده اند

جز این کاری نمیتوانند کرد که گردونه سوزان عشق را

چندان بچرخانند که جانب کینه ظاهر شود !

از این روی اکنون ، تیغه های شمشیر

۱ - اونیکورن Unicorn حیوانی است موهوم شبیه به اسب که يك شاخ در پیشانی خود دارد و ظاهراً جزو خرافات ایرلند یکی اینست که بیه او دارای خواص معجزه آسائی است .

در این جام باستانی ، از این شراب خانگی
بنوشند و سیراب شوند
تا دیگر هیچ چیز بر آنان فرمانروائی نکند
جز آستانه و آتشدان .

(پس از «وهم و خیال» کلمات زنان آهسته تر شده به زمزمه ای تبدیل میگردد
و بار دیگر در « از این روی اکنون » بلند میشود . هنگامیکه این کلمات
بلندست دیگران خاموش میمانند)

کوهولین . (در حالیکه زنان آهسته به سرودن مشغولند سخن میگوید) من این
سوگند را یاد خواهم کرد و بر بیمان خود استوار خواهم ماند . و از این روز ، ای جوچکان من ،
هر آنچه شمارا خوشایند باشد همان خواهم بود . . . اما گمان میگردم شما ستاینده هر گونه
جنبشی هستید که تیش نبض را اگرچه بمدتی کوتاه باشد ، تندتر سازد ، و باخود میگفتم شما هدیه ای
را که از سر رغبت داده شود از هدیه ای که به اجبار داده شده باشد گرامی تر میشمارید . لکن چنین
مینماید که آن روز گاران گذشته است و دیگر باز نخواهد گشت . . . بهر حال من سوگند خود را نگاه
خواهم داشت زیرا هرگز هدیه ای نداده ام که بعد آن رایس بگیرم . اسب هر چند سرکش باشد اگر
پس از آنکه یکبار به اربه بسته شد بگریزد و تیر اربه را بشکنند باید تنبیه شود . چنین نیست ؟

(دوتن از زبان در حالیکه به ترنم خود ادامه میدهند ، پیش او خم شده
مجمر را روی سر خود نگاه میدارند ، او هر دو دست خود را روی
شعله ها میگسترده .)

من اینک سوگند یاد میکنم که نسبت به کنوهار در همه چیز مطیع باشم و فرزندانم را حمایت کنم .
کنوهار - همچنانکه این شعله ها یگانه هستند ، من و تونیز یگانه ایم . من عقل خود را
بتو میدهم و نیروی تو را میگیرم . اینک ای شهریاران جوان و پیر ، شمشیرهای خود را در آتش فرو
برید و دعا کنید که شمشیرهای شما خدمتگزاران وفادار آستانه و آتشدان باشند .

شهریاران در مقابل آن دوزن و کوهولین ، در یک نیم دایره زانومیزنند
کوهولین شمشیر خود را در آتش فرو میرد . شهریاران نیز نوبت
شمشیرهای خود را در آتش میگذارند . زن سومی در عقب ، نزدیک
دروازه است .

کوهولین . هان ای یاکان و درخشندگان که بالاتر از زن و دوست و معشوقه هستید!
عطا کنید به ما اراده مدام را ، امید خاموش نشدنی را ، دوستی پهلووانی را !

ترانه بتدریج بلند تر میشود . و آخرین کلمات بطور وضوح طنین
انداز میگردد . در را بشدت میگویند و فریاد « باز کنید ! باز کنید ! »
بگوش میرسد .

کنوهار . گویا این شهر یاری باشد که اتفاقاً بیرون مانده است . در را باز کنید ،
زیرا میخواهم همگان بدانند که مراسم سوگند به پایان رسیده است و کوهولین مقید شده ، و شمشیرها
در کارنوشیلن آتش هستند .

زن سومی دروازه را باز میکند . یک مرد جوان با شمشیر کشیده
داخل میشود .

جوان : من از لشکر اویفه هستم .

شهریاران بسوی او یورش میبرند . کوهولین خود را میان او و ایشان میاندازد .

کوهولین : شمشیرهای خود را غلاف کنید . اوقفظ يك تن است . و اویفه از اینجا بسی دور است .

جوان : من به تنهایی در میان شما آمده ام تا این شمشیر را بر شمشیر کوهولین بیازمایم .

کنوهار : آیا تو بزرگزاده هستی؟ اگر از تخمه عوام باشی نمیتوانی شمشیر خود را با شمشیر او بسنجی مگر در جنگ همگروه .

جوان : من زیر پیمان هستم که نام خود را به هیچکس نگویم . ولی بزرگزاده هستم .
کنوهار : من نام تو را میخواهم نه پیمان تو را . اگر بزرگزاده نباشی نمیتوانی در این انجمن سخن بگوئی .

شهریار اول : یاسخ شهریار شهریاران را بده !

جوان : شهباز برای اثبات کنجشک نبودن خویش چه دلیلی میآورد؟ من نیز دلیلی جز آن نخواهم آورد ! (دمی خاموش میماند . سپس رو بهمه سخن میگردد) با اینهمه ، ای شهریاران ، بر من بنگرید . من نیز از آن تخمه باستانی هستم ، آیا نشانههای نژاد والای خویشتن را در عضلات و استخوانهای این بدن ندارم ؟

کوهولین : نشان دادن پر خا کستری رنگ شهباز کافی است . از آن گذشته تو به مردانگی سخن میگوئی . (رو به پیروان خود) آن کلاه خود را بمن بدهید ! . . . من گمان میکردم که شمالیان از فرستادن مبارز بچنگک من خسته شدهاند . . . همان شمشیر و کمر بند خوب است . . . (به جوان) من این مبارزه را با شادی پذیرا میشوم . آن شهریار شهریاران وعده کرده است عقل و تدبیر خود را به من بدهد . ولی شهباز خواب آلود است تا آن دم که آواز محبوبه خویش را از فراز درختان بلوط بشنود و یادشمن خود را مانند يك لکه تیره بر چهره خورشید ببیند . آنگاه بی اختیار بجانب بالا میشتابد و در آن دم که دیده یکنای سوزنده خورشید باروشنی هرچه تماهرت به بالهای نیرومند شهباز نزدیک میشود خرد و تدبیر را نزد شهباز چه قدر و مقدراری است ؟ (به جوان خیره خیره نگاه میکند سپس از پله ها پائین میآید و شانه جوان را میگیرد) . بیانجا در روشنی ! (به کنوهار) درست رنگ موی آن زنی که هم اکنون درباره او سخن میگفتم ! بقدر سوزنی فرق ندارد ! (به جوان) تو از اهل شمال هستی . آنجا بسیاری از مردمان از آن رنگ مو دارند . . . سرخ تیره گون . . . جوان ، نزدیکتر بیا ، میخواهم باردیگر بر تو نگاه کنم . . . شباهت بیشتر است . گونه پریده رنگ . . . هر رنگ سنگ . . . جوان ، برای چه بدینجا آمده ای؟ مگر از مرگ نمیترسی ؟

جوان : زنده گانی و مرگ من در دست خداست .

کوهولین : اینها همه حرف است . حرف . حرف يك جوان نا آزموده . از من بترس زیرا من داسی هستم که در دست خداوند است . بازوان من از نیروی خود او بهره دارد آن کسیکه درخورشید است تن مرا از يك زن آدمیزاده پدید آورد . و شنیده ام عشق آن موجود

آسمانی چنان باشادی قرین بود که او که میبایست همواره در پهنهٔ تھی آسمان پیروماه بوده باشد از فرط اشتیاق چنان بدوید که برماه پیشی گرفت ! همانا خداوند در شکستن نهالی که چنین به مهر کاشته شده است درنگ خواهد داشت . . . بازوی تورا ببینم . . . نه ، اگر بخوام البته باید بگذاری آن را ببینم . . . آن بازو يك پدر خوب و يك مادر خوب داشته است ولی (به بازوی خود اشاره میکند) مانند این نیست .

جوان . تورا ریشخند میکنی ! گمان داری که من قابل آن نیستم که بامن بجنگی . اما من دیگر سخنی نخواهم گفت جز با زبان این شمشیر .

کوهولین . نه ، شمشیر خود را غلاف کن . من تورا مسخره نمیکنم بلکه میخواهم تودوست من باشی . شاید این خواهش من از آن سبب است که تودلی گرم و چشمی سرد داری . اما اگر دلیلش این نباشد دلیل دیگری برای این خواهش خود نمیدانم . (به کنوهار) این جوان به دلیری همان زن است . و هیچکس دلیرتر از آن زنان پریده رنگ نیست . اینک ای کنوهار ، من او را نزد خود نگاه خواهم داشت تا در آن هنگام که روز عمر من رو به زوال میرود وی مرا بر باد آن زن استوار بدارد . (به جوان) تومیهمان ما باش . بایکدیگر به شکار گوزن و گاو وحشی خواهیم رفت . و چون از شکار خسته شویم ، در میان جنگل و دریا ، و با بر فراز کوهی که جولانگاه آن کسان است که هر بامداد شکلی دیگر به خود میگیرند ، آتشیهای خود را خواهیم افروخت . آن شهریار شهر یاران مرا مسخره میکرد که از میان آن جادوگران زنی برای خود نگرفته ام . . . چرا سر خود را بزیر انداخته ای ؟ ما زندگانی خوبی خواهیم داشت ! سر مرد ، در روشنی سحر گاه ، پر غرور تو و افراخته تر میگردد ، و دوستی پهلوانان در تاریکی پرهممه ، در آنجا که درختان تک روی فندق با امواج نرم و سفید برخورد میکنند صمیمی تر و عمیقتر میگردد . . . اما می بینم که دیگر احتیاجی به سخن نیست و تو از این روز دوست من خواهی بود .

کنوهار . وی نه بنام خود ، بلکه بنام ملکه اویفه بدینجا آمده است . و چون کوهولین را که دلاور ترین مرد در میان ماست به مبارزه طلبیده است مانند آن است که همهٔ ما را بچنگک طلبیده باشد .

کوهولین . چه اهمیتی دارد ؟
کنوهار . تو گمان میکنی این اهمیتی ندارد و از طرف دیگر يك خیال پوچتر از هوا ، و يك هوس آنی را مهمتر از آن میشماری . آری ، تو کسی را نداری که بس از تو فرمانروائی کند و از اینرو نمیتوانی مانند من فکر بکنی . اما من میخواهم از خود تختی برجا بگذارم که بر تو از دسترس کسناخی باشد .

کوهولین . بگذار فرزندانت از بی آبروی میرائی که بدیشان میرسد مانند خود ما بجنگند و بازوهایشان قویتر شود . (به جوان) من بتو هدیهها خواهم داد . ولی در عوض نیز از تو چیزی خواهم خواست . آن بازوبند را . جوان ، ما این جنگ را برای آن هنگام که تو بزرگ شده باشی خواهیم گذاشت .

جوان . من دوستی ترا بیش از دوستی همه مردمان دیگر خواهم . زیرا نام تو همچون باد گرداگرد جهان رفته است . ولی اویفه بمن خواهد گفت : « ترسیدی »

کوهولین . من هدیههایی بتو خواهم داد که اویفه همه مردمانش بشناسند که از من است . (جبهای را که روی صندلی است نشان می دهد) . پدر من این جبه را بمن داد . وی

سحر گاهی برای آزمودن من از میان تاریکی سردی دریای ثروت مند برخاست و بیامد و مرا بچنگ طلبید . اما پیش از آنکه شمشیر من به شمشیر او بخورد نام خود را به من گفت و این جبه را به من داده ناپدید شد . این جبهه از آنان کشور زبرد دریا از رشته های دریائی بافته اند . . . ها به اویفه بگو کوهولین ترسید . . . با هر چه دلت خواست به او بگو . . . نه ، بگو کوهولین شنید که غرابی در طرف شمال بانگ میکند ، و بیمنگ شد .

کنوهار . يك جادوگر هوایی مغز کوهولین را مشوب کرده است .

کوهولین . هیچ سحر و جادویی در میان نیست . سر این جوان مانند سر زنی است که

من دوست میداشتم .

کنوهار . يك جادوگر هوایی میتواند سبب شود که حتی يك برگ خشك خاطر هائی

درما ایجاد کند و ذهن ما را آشفته سازد . جادوگران روی باد سوار میشوند و افسونهای که ما را هیچ میسازد از میان باد نامرئی بسوی ما پرتاب میکنند . ایشان در این کار چنان ماهرند که گوئی به مدرسه رفته و سالهای دراز برای آموختن آن رنج برده اند .

کوهولین . نه ، نه ، اینجا هیچ چیزی خارج از طبیعت نیست . با دها بیگناهند . جوان ،

آن بازوبند را بده !

يك شهر یار . اگر اجازه بدهی من این مبارزه را قبول میکنم .

شهر یار دیگر . نه ای شهر یار شهر یاران ، بمن اجازه بده زیرا آن اویفه وحشی غلامان

مرا ربوده است .

شهر یار دیگر . نه ، بمن اجازه بده . زیرا اویفه بخانه من حمله آورده و رمه های

مرا به غارت برده است .

شهر یار دیگر . حق این جنگ از آن من است !

شهر یاران دیگر از آن من است ! . . . از آن من ! . . . من ! . . . من !

کوهولین . پس بروید ! . . . پس ! . . . شمشیرهای خود را غلاف کنید ! هیچکس

مبارزه ای را که من رد کرده ام نباید قبول بکند ! لا بگر (۱) شمشیر خود را غلاف کن !

جوان . نه ، ایشان را آزاد بگذار . اگر مایل باشند ، من يك تنه با هر دو تن از ایشان

که پیش بیایند خواهم جنگید .

کوهولین . چنان سخن گفتمی که اگر من بسن تو بودم میگفتم . ولی تو در خانه من

هستی . هر کس که بخواید با تو جنگ کند باید اول با من بجنگد و مرا از میان بردارد . ایشان لال

شده اند . لال ! . . . چندتن از شما (شمشیر میکشد) حاضر هستید با من روبرو شوید ؟ ببینید ، من

چیزی نیستم جز يك پیر بر گو ، يك پرندۀ ناتوان ! دم شمشیر من از موج دریا تیره رنگ تر شده

است و من ! يك چون موش ناچیزی هستم که به خائیدن درختی بزرگ پرداخته باشد ! با اینهمه

کدام يك از شما با من و این شمشیر روبرو خواهد شد ؟ ها ؟ . . . جوان ، اگر من بسری مانند تو

داشتم و اینان همه حربه بدست بودند يك تنه با همه ایشان روبرو میشدم و میدانستم که اگر آن

آخرین جنگ من باشد انتقام خونم کشیده خواهد شد . روزگاری مردان هر چهار کشور (۲) گرد

آمدند و غرابهای هر چهار کشور بر فراز سر ایشان پرواز میکردند . آمده بودند تا کنوهار

را از تخت فرو بکشند. اما من به حمایت کنوهار برخاسته ایشان راشکست دادم و فراوان کشته گرفتم همانا آن کشتگان با این شهریاران که اینک پیش روی خودمی بینی خوبشاوند بودند و یکی از اینان نیست که با من بخون پدر، برادر، فرزند بادوست گمر نیسته باشد. با اینهمه چنانکه گفتم اگر فرزندی مانند تو داشتیم که انتقام مرا بگیرد... اما نه، در آن صورت من منتقمی لازم نمیداشتم زیرا من توایشان را مانند آب از یک کاسه پراکنده میکردیم.

جوان . من تو از این دم به یاری بهلوی یکدیگر خواهیم ایستاد . بگیر، این بازوبندی است که میخواستی .

کوهولین . نه، نوبت به نوبت، و اول نوبت من است زیرا من پیر ترم . (جبهه را میگسترده) . نه ملکه از کشور زیر امواج این جبهه را از رشته های دریائی بافته اند و مدتی دراز صرف تزیین آن کرده اند . ای جوان ، اگر من با پدر خود جنگیده بودم وی بیشک مرا میکشت ، چنانکه اگر من نیز بسری میداشتم ، و با او میجنگیدم ، برای او یقیناً مرگ آور میدادم ، زیرا چشمه های آتشین باستانی بسی دور هستند ، و هر روزی که بگذرد ما از آن برکناتر میشویم و حرارت خون ما میکاهد .

کنوهار . (باصدای بلند) . بس است ! من این دوستی را نمیبسنم . این جوان بی آنکه کسی باوی بچنگد از اینجا نخواهد رفت زیرا اینک خود من ...

کوهولین . نمیگذارم !

کنوهار . بمن فرمان میدهی ؟

کوهولین . (کنوهار را میکشد) ای شهریار شهریاران ، از جای خود نجنب ، من ترا همینجا نگاه خواهم داشت !

کنوهار . افسون جادو کران تو را دیوانه کرده است .

شهریاران . (به فریاد) آری افسون ! جادو !

شهریار اول . کوهولین ، یک جادوگر برفکر تو مستولی شده است . سر آن مرد جوان مانند سرزنی که کمابیش دوست میداشتی در نظر جلوه کرد ، سپس تو ناگاه دست خود را روی شخص شهریار شهریاران گذاشتی !

کوهولین دست خود را از شهریار شهریاران بر گرفته و چنان ایستاده

است که گوئی گیج است .

کوهولین (مات) . دست خود را بر شهریار شهریاران گذاشتم ! ...

کنوهار . یک جادوگر در هوا بالای سر ما جولان میکند .

کوهولین . آری ، جادو ... جادو ... جادوگران هوا ، (به جوان) چرانو چنین کردی ؟ این چه کسی بود که تو را باین کار واداشت ؟ برویم بیرون ! بیرون ! اکنون فقط شمشیر باشمشیر سخن خواهد گفت !

جوان . ولی ... من جادوئی نکرده ام ...

کوهولین . میگویم بیایرون ! ... بیرون ! ...

جوان بیرون میرود . کوهولین دنبال او میرود . پادشاهان با فریادهای درهم و سخنانی که بسبب جنجال بزحمت شنیده میشود به پیروی ایشان

خارج میشوند. برخی فریاد میزنند «زودتر! زودتر!» «چرا دم دروازه درنگ کرده آید؟» «دیر خواهیم رسید!» «آیا شروع به چنگ کرده اند؟» و نظایر آن. شاید نیز یکی بگوید «من او را دیدم که با «فردیا» (۱) میجنگد!» آوازه های ایشان یکدیگر را غرق میکند. سه زن تنها میمانند.

زن اول . من دیدم! دیدم!

زن دوم . باین بلندی چه میگوئی؟

زن اول . جاویدانان بمن نشان داده اند چهرخ خواهد داد.

زن سوم . چگونه؟ کجا؟

زن اول . درخاکسترهای مجمر

زن دوم . در آن هنگام که تو مجمر را در میان دودست نگاه داشته بودی؟

زن سوم . زود بگو.

زن اول . دیدم که تیر بزرگ در سقف خانه کوهولین ناگهان آتش گرفت. دیوارها

بشکافتند و سیاه شدند.

زن دوم . پس کوهولین بیرون رفته است که بمیرد.

زن سوم . وای! وای!

زن دوم . که میتوانست باور کند که مردی به بزرگی کوهولین بوسیله این شمشیر

بینام بیابان خود خواهد رسید!

زن اول . زندگانی، بازیچه دست یک کور و یک احمق است. و هیچکس نمیتواند بیابان

خود را بداند.

زن دوم . بیا، برنا بود شدن این بزرگی بنگر.

دو زن دیگر دم دروازه میروند. ولی روی آستانه دمی درنگ کرده

شیون سر میدهند.

زن اول . حالا شیون نکنید. دست نگاه دارید تا کار تمام شود. زیرا در آن هنگام

میابد شیون بسیار کنید و مشت سخت بر سینه بکوبید.

زنها بیرون میروند. در طول مدت اتفاقات بعد، از گاه به گاه صدای

چکاچک شمشیرها شنیده میشود. دلقک داخل میشود در حالیکه کور را

بدنبال خود میکشد.

دلقک . تو هم مرع را خوردی! همه اش را خوردی! برای من جز استخوان چیزی نگذاشتی!

(کور را به لای صندلی بزرگ بر زمین میاندازد)

کور . آه به چه عذابی گرفتار شدم! آه تمام تنم درد میکند! بند از بندم جدا شد!

عوض اینهمه خوبی که به تو کرده ام این دست مزدی است که بمن میدهی!

دلقک . چرا همه مرغ را خوردی؟ چرا بمن اینقدر دروغ گفتی! من همان وقت

که راه رفتن آهسته و خواب آلود ترا دیدم باید فهمیده باشم که تو قسمت مرا هم خورده ای. همانجا

بمان تا شهریاران بیایند. من این کار تو را به کنوهار و کوهولین و همه شهریاران خواهم گفت!

کور . اگر من نبودم تو درزندگی چکار میکردی؟ تو با این کله یوکت! اگر من از تو پرستاری نمی‌کردم تو غذا از کجا گیر می‌آوردی و خودت را چگونه گرم نگاه میداشتی؟

دلنک . تو پرستاری مرا میکنی؟ تو در جای راحت وامنی میمانی و مرا برابر هر گونه خطری میفرستی . مرا دنبال تخم مرغان دریایی از صخره یابین فرستادی درحالیکه خودت آن بالا نشسته بودی و چشمه‌های کورت را روبه آفتاب نگاهداشته بودی و گرم میکردی . بعدهم تمام تخمه‌های مرا که خوب بود خودت خوردی و فقط آنها تیرا برای من گذاشتی که نه تخم بود و نه مرغ . (کور سعی میکند برخیزد ، دلنک باز او را روی زمین میاندازد) . حالا آرام باش تا من در را ببندم . از بیرون صدائی می‌آید . . . صدائی بلند و شوم . . . من نمیتوانم حرفهای خودم را بشنوم . (دروازه بزرگ را می‌بندد) این مردم چرا نمیتوانند ساکت باشند؟ . . . چرا ساکت نمیشوند؟ (کور سعی میکند که بگریزد .) تو میخواهی فرار کنی! ها؟ (دنبال کور میرود و او را برمیکرداند) همانجا بیفت! نمیگذارم فرار کنی . باید باشی تا شهریاران ببینند . من به ایشان کارهای تو را خواهم گفت . همه‌اش را خواهم گفت . میگویم تو میشینی و خودت را گرم میکنی ولی مرا وادار میکنی تر که هارا روی هم بچینم و بادهن خود زیر آن بدم تا آتش روشن شود . . . و هر وقت که باد یا باران سخت می‌آید و ما به پناه بوته‌های میگریزیم تو مرا مجبور میکنی در طرف بادی یا بارانی بوته بنشینم .

کور . آه ، احمق عزیزم! گوش بده . بین من چه مواظبتهائی از تو کرده‌ام! ترا به بسیاری از خانه‌ها بردادم که آنجا میزبانان در کنار اجاق گرم خود ترا جاداده و از تو خوب پذیرائی کرده‌اند . ولی تقصیر خود تست که ندیخواستی هیچ جاماند کارشوی . تو همیشه بیخواستی در گردش باشی .

دلنک . آخرین دفعه‌ای که تو مرا به چنین خانه‌ای رساندی این من نبودم که بجای دیگر رفتم . این تو بودی که بیرون رفت کردند ، زیرا وقتیکه کسی نگاه نمیکرد خوراکیها را ، از دیگ در آوردی ، ساکت باش حالا!

کوهولین : (با شمشیر خونالود ، شتابان داخل میشود) سحر ، جادو! هیچ طلسمی در روی زمین یا در میان جادوگران هوانیست که این دستها نتوانند آنها بشکنند!

دلنک . کوهولین ، بدن گوش بده ، من این کور را دم آتش گذاشتم که مرغ را بگرداند و رفتم ، او همه اش را خورد و برای من غیر از پرها چیزی نگذاشت در صورتیکه این من بودم که مرغ را دزدیده بودم .

کوهولین ، یک جام لیل برای من بزرگن!

کور . من با همان چیزی را دادم که او بیشتر دوست میدارد . تو نمیدانی که این احمق چقدر خودپسند است . هیچ چیزی را باندازه یک پر دوست ندارد که بکلاه خود براند .

دلنک . او برای من هیچ چیز نگذاشت بغیر از استخوانها و پرها . هیچ غیر از پرها ، با اینکه مرغ را من دزدیده بودم نه او .

کوهولین . آن جام را به من بده! اینجا هم دعوا! (مینوشد) . در میان شما دونفر چه چیز هست که قابل دعوا باشد؟

کور . اگر من نبودم از چهلود میتوانست زندگانی کند؟ من مجبورم همیشه فکر بکنم، فکر بکنم که بچه وسیله غذا برای هر دو مان گیر بیاورم . و وقتیکه آنرا بدست آورده باشیم ، اگر ماه تمام باشد ، یا دریا روبه جزر باشد اخر گوش را در دام میگذارد تا بگردد و پراز گرم بشود . و

ماه‌ها را می‌گذارد که از وسط دست‌هایش بلغزند و به نهر بر گردند . (در ضمنیکه کور حرف می‌زند دل‌فک شروع به آوازه خوانی کرده است) .

دل‌فک . (میسراید) :

وقتیکه تو بلوطی بودی روی کله درخت ،

من نره عقابی بودم .

حالا هم که تو یک تخته یازده خشکیده‌ای هستی ،

هنوز من نره عقابی هستم .

کور . گوش بده باو . این آنگونه سخنانی است که من مجبورم از صبح تا شام شنیدن

آنها تحمل بکنم .

دل‌فک مشغول است که پرها را لای موهای سر خود بگذارد . کوهولین از

توده‌ای که دل‌فک روی نیمکتی پهلوی خود دارد ، و همچنین ارلای موی

سر دل‌فک ، یک مشت بر برگرفته با آن شروع میکند به پاک کردن خون

از شمشیر خود .

دل‌فک . او پره‌های مرا گرفته است تا شمشیر خودش را پاک کند . او دارد از شمشیر خودش

خون پاک میکند .

کوهولین . (میرود دم دروازه ، و پرها را دور می‌اندازد) ایشان دور نعش او جمع

شده‌اند . اما با وجود همه جادوگری‌هایش دیگر او را بیدار نخواهند کرد .

کور . او آن جنگجوی جوان را کشته است . . . همان جوانی که از مملکت او یقه آمده .

کوهولین . او خیال میکرد که خودش را با افسون و جادو میتواند نجات بدهد .

دل‌فک . کوهولین ، آن کور مرد میگفت این جوان میخواست تو را بکشد . میگفت از مملکت

او یقه مخصوصاً برای آن آمده است که تو را بکشد . میگفت به آن جوان جنگیدن با همه گونه حربه ای

را یاد داده بودند تا بتواند این کار را بکند . ولی من همیشه میدانستم که تو او را خواهی کشت .

کوهولین (به کور) پس تو او را می‌شناختی ؟

کور . من وقتیکه چشم داشتم او را در مملکت او یقه دیده بودم .

کوهولین : تو در مملکت او یقه بوده‌ای ؟

کور . من آنجا این جوان و مادرش را می‌شناختم .

کوهولین . او میخواست در باب مادر خودش چیزی بگوید که دیگر نتوانست و جان داد .

کور . او سربیک ملکه بود .

کوهولین . کدام ملکه ؟ کدام ملکه ؟ (کور را که اکنون روی نیمکت نشسته است

می‌گیرد) ها ؟ ملکه اسکاتناخ ؛ (۱) آنجا ملکه‌های بسیار هستند . تمام فرمانروایان آنجا ملکه بودند . (۲)

۱ - اسکاتناخ (Scathach) زنی خردمند بود که در اسکاتلند قصری داشت و کوهولین

وقتی نزد او رفته بود .

۲ - باغاب احتمال ایرلاندیهای قدیم تحت حکومت زنان (Matriarchal) بودند یعنی

مطابق رسم ایشان فقط زنها میتوانند دارای مقام ریاست خانواده یا فرمانروایی مملکت بشوند .

(از « تاریخ ایرلاند » - تالیف استیون کورین)

کور . نه ، اسکاناخ نه .

کوهولین . یس اواتاخ ؟ (۱) حرف بزنا حرف بزنا !

کور . هن نمیتوانم حرف بزنا ، تومرا زیاد محکم گرفته ای . (کوهولین اورا رها میکند) یادم نمیآید مادرش که بود . درست نمیدانم ولی يك ملکه ای بود .

دلنك . او يك دقیقه پیش از این بمن گفت که آن جوان پسر اویفه است .

کوهولین . پسر اویفه ؟ نه ، نه ! وقتیکه من آنجا بودم اویفه پسرى نداشت .

دلنك : اویفه میگفت این پسر خودم است کورمرد این رامیگفت . . .

کوهولین : کاش او پسر زنی دیگر بود . . . پدرش که بود ؟ سر بازی از اهل آلبا؟ (۲) . . .

اویفه زن عشق ورزی بود . . . زنی مغرور ، پریده رنگ ، و عشق ورز . . .

کور . هیچکس نمیدانست که آن جوان پسر کیست .

کوهولین . هیچکس نمیدانست ! آیا تومیدانستی ؟ . . تو که تمام عمرت را پشت درها

به گوش دادن گذرانده ای ؟

کور . نه ، نه ، من هیچ نمیدانستم .

دلنك . این کور مرد يك دقیقه پیش از این گفت : « اویفه لاف میزد که من در عمر

خود جز يك معشوق نداشته ام . و او یگانه مردی است که در جنگ بر من غالب شده است ! » (درنگ)

کور . احمق يك کسی دارم میارزد ! نیمکت تکان میخورد ! چرا تومیلرزی ؟ آیا کوهولین

میخواهد مارا بکشد ؟ کوهولین ، کسی که این را بتو گفت من نبودم .

دلنك . این کوهولین است که میارزد . این کوهولین است که نیست رانگان میدهد .

کور . این جوان که او کشته است پسر خودش بود .

کوهولین آنها این کار را کردند ! مردمان پریده رنگ هوایی ! کجا ؟ کجا ؟ کجا ؟

شمشیر بکشم و بارعد بچنگم ! اما نه ، ایشان همیشه دوستدار من بوده اند . . . ایشان لذت میبرند

از اینکه بر پاره ذغالی که دود میکند بدمند تا يك پارچه آتش بشود ، اما جنگهایی که به افسون ایشان

شعله ور میشود پراز شکوه و افتخار است ، نه مانند این . جنگهاییکه ایشان دوست میدارند از آن

گونه است که انگلستان فرتوت چنگرزان و تارهای خفته چنگهارا بیدار میکند . . . یس که بود که این

کار را کرد ؟ ها ، کورمرد ؟ میترسی ؟ حرف بزنا ! من تو را زیر حمایت خود گرفته ام و بتو پاداشی

سزاوار خواهم داد . آیا دوبتاخ چنین کرد ؟ . . . آنکه بدوبتاخ بیتاب (۳) معروف بود ؟ او يك کینه

دیرینه ای بامن داشت . اما نه ، زیرا او اکنون پهلوی ما توه است . یس لایکر بود که چنین کرد اجرا

حرف نمیزنی ؟ . . . این کدام خانه است که ما در آن هستیم ؟ . . . (درنگ) . . . حالا

همه چیز یاد آمد !

میآید جلوی صندلی کنوهار و باشمشیر بر آن ضربه میزند چنانکه گویی

کنوهار روی آن نشسته است .

تو بودی که این کار را کردی ! . . . تو که آن بالا نشسته و عصای فرمانماریت را در آغوش

گرفته بودی ! . . . مانند يك زاعجه که يك قاشقی را دزدیده و در جنگال گرفته باشد . . . اما نه ،

۱ - اواتاخ (Uathach) دختر اسکاناخ خردمند است . وی عاشق کوهولین شده بود .

۲ - البا (Alba) اسم دیگر اسکانلند است .

۳ - Dubthach the Chafer

زاغیچه نه ، بلکه مانند يك كرم كه مشغول خاك خوردن است ! . . . آری ، يك زاغچه ، زیرا او پریده و رفته است . . . کجارت ؟

کور . او بیرون در است .

کوهولین . بیرون در ؟

کور . میان درودریا .

کوهولین : کنوهار ! کنوهار ! شمشیر به قامت !

بیرون میدود . دلقک آهسته دم دروازه بزرگ میرود و دنبال او

نگاه میکند .

دلقک . او دارد میروند نزد شهریار کنوهار . . . ایشان همه دور جوان جمع شده اند . نه ، نه ، کوهولین بیخبر کت ایستاده است . موج بزرگی از دریا پیش می آید و نزدیک است شکسته شود . کوهولین به موج خیره خیره نگاه میکند . آه ! حالا او دارد میدود پائین بطرف دریا ! ولی شمشیرش را بالا گرفته است مثل اینکه میخواهد بجنگ برود (درنگ) آفرین ! خوب زدی !

کور . کوهولین چه میکند ؟

دلقک : نه ! او دارد با موجها میجنگد .

کور . او تاج شهریار کنوهار را روی سر هر موجی می بیند .

دلقک . ها ، او به موج بزرگی شمشیر میزند ! کفها را از سر آن میبراند . . .

باز هم ! . . . يك موج بزرگ دیگر !

کور . شهریاران کجاستند ؟ . . . شهریاران چه میکنند ؟

دلقک . فریاد میزنند و میدوند بطرف ساحل . مردم هم از خانه ها بیرون میدوند . همه

دارند میدوند

کور میگوئی مردم از خانه ها بیرون میدوند ؟ پس هیچکس در خانه ها نخواهد

ماند ! . . . کوش بده احمق !

دلقک . ها کوهولین زمین خورد ! باز برخاست . حالا با آبهای عمیق داخل شده است .

يك موج خیلی بزرگ آمد . . . روی او ریخت . . . او را دیگر نمیتوانم به بینم . . . او بسیاری شهریاران و پهلوانان را کشت ولی موجها بر او غالب شدند . . . موجها بر او غالب شدند !

کور . بیا اینجا احمق !

دلقک . موجها بر او غالب شدند !

کور . بیا اینجا !

دلقک . موجها بر او غالب شدند !

کور . میگویم بیا اینجا !

دلقک ، (میاید بطرف او ، ولی نگاهش به عقب بطرف دروازه است) چه میگوئی ؟

کور . هیچکس در خانه ها نخواهد ماند . بیا از این راه . زود بیا ! تورا بر از خوراکی

است . برویم دستبردی به تورا بزنیم ! (بیرون میروند)

پایان

حق طبع و تقلید و نمایش در فارسی برای مترجم محفوظ است